

مرثیه ای برای شهید اگر غریب اسارت

خاطرات آزاده حبیب الله معصوم

دست ماجراها و شهادت‌های غریبانه در اردوگاه‌ها به فراوانی اتفاق می‌افتاد اما در نقل خاطره یک شهید غریب اسارت بر خود احساس تکلیف و رسالت خاص می‌کنم به دلایل مختلف، از جمله این که با این شهید عزیز بسیار حشر و نشر داشتم و سنگ صبور هم بودیم و محرم اسرار یکدیگر؛ شهید «محمد تندی» که داستان غم‌انگیز او را شرح می‌دهم:

بچه جنوب بود و ساکن خرمشهر که جنگ شروع شد. ظاهراً در گمرک بندر خرمشهر کارگری می‌کرد. سر و کله عراقی‌های متجاوز که پیدا می‌شود ابزار کارگری را زمین می‌گذارد و سلاح رزم و شرف را به کف می‌گیرد. زن و بچه‌اش را به آوارگی می‌برد و در بندر ماهشهر ساکن می‌کند. او عیالوار بود و فقر و تنگدستی رفیق همیشگی زندگی‌اش. می‌گفت: به دلیل نداری، خانه‌های کنار رودخانه را که ارزان بود اجاره می‌کردم. رودخانه‌های خوزستان هم که به طغیانگری معروفند. در اثر طغیان رودخانه هرازگاهی آب در منزل ما سرازیر می‌شد و یک مشت خرت و پرت اثاثیه منزل ما را نابود می‌کرد و هر بار با دردسر زیادی اثاثیه‌مان را از آب بیرون می‌آوردیم.

می‌گفت: در طول سال‌های جنگ برای تأمین معاش خانواده‌ام، آواره این شهر و آن شهر بودم و بعد به دلایل مختلف به بیماری حاد قلبی دچار شدم و همه امور زندگی‌ام تحت شعاع این بیماری قرار گرفت. من نمی‌دانم شهید تندی چگونه با آن قلب ناقص به کار و کارگری می‌پرداخت و زندگی کم‌توقع خود را اداره می‌کرد؟ بالاخره سال‌های پایانی جنگ فرا رسید. آن سال‌های پر رمز و راز، آن سال‌هایی که ریگان رئیس‌جمهور هفت‌تیرکش آمریکا درباره آن می‌گوید: ما دوسال مذاکرات محرمانه با برخی مقامات

عالی نظام ایران انجام دادیم تا این جنگ را به شکل شرافتمندانه‌ای به پایان برسانیم.* اگر امروز برخی از این درددل‌ها را نگوئیم بعدها بسیاری از فرزندان خمینی خواهند گفت که بر او و فرزندان غریبش چه گذشت که حضرت روح‌الله جام زهر را نوشید؟

در سال‌های پایانی جنگ اتفاقات عجیب و غریب دیگری هم رخ می‌دهد که بسیار افسوس‌زاست مثلاً در عرض هشت‌سال جنگ ۱۴۸۰۰ اسیر داده‌ایم، ولی در عرض دو ماه پایان جنگ ۲۷ هزار نفر اسیر. فاجه، سلمچه، جزایر مجنون و... به‌راحتی سقوط می‌کند و از همه عجیب‌تر این که ارتش عراق مثل اول جنگ می‌تازد و حتی خرمشهر و اهواز در آستانه سقوط قرار می‌گیرند. بالاخره شرافتی که ریگان طراحی کند از این بهتر نمی‌شود!

«رفیق‌السامرابی» رئیس سازمان امنیت عراق که بعدها به سوریه پناهنده شده در کتاب خود می‌نویسد: در آخر جنگ، سازمان سیا به ما اطلاع داد که شما برای پیشروی در ایران با هیچ مانعی روبه‌رو نخواهید شد و جالب این که همین‌طور هم بود.

در این روزها بود که خمینی بت‌شکن اطلاعیه‌ای داد که هر آزادمردی را به آتش می‌کشد و طی آن اطلاعیه‌ها از مردم خواست که به جبهه‌ها بیایند و از حیثیت اسلام دفاع کنند و در این اثنا بود که تندی عزیز ما بدن نیمه جان‌اش را به جبهه‌ها کشاند و البته در اثر خیانت‌های علنی عده‌ای به اسارت درآمد.

شهید تندی را به‌همراه عده‌ای دیگر ابتدا به بغداد می‌برند و آن قدر به آن‌ها آب نمی‌دهند که تا سرحد شهادت پیش می‌روند. او در نقل این واقعه ماجرای دیگری را تعریف کرد: وقتی می‌خواستیم به جبهه بیایم زینب پنج‌ساله‌ام لیوانی به

من داد و گفت: وقتی تشنه شدی آب بخور. در بغداد از شدت تشنگی از هوش رفتم در عالم رویا زینب آمد و گفت: بابا مگر نگفتم وقتی تشنه شدی با این لیوان آب بخور. بعد لیوان آب را به دستم داد و من نوشیدم. بلافاصله به هوش آمدم و هرگز از تشنگی خبری نبود و من معجزه‌وار سیراب شده بودم.

در کمپ ۱۳ در کنار محمد تندی بودم. حال او و وخامت قلب او روز به روز بدتر می‌شد. موضوع را به پزشک صلیب سرخ گفتم. او قبول داد که دفعه بعد یک متخصص قلب همراه بیاورد و البته به قولش عمل کرد. دکتر متخصص بعد از معاینه تندی او را به بیرون اتاق راهنمایی کرد و به من گفت: متأسفانه قلب این آقا چند روزی بیشتر قادر به فعالیت نیست. گفتم: باید کاری کرد. گفت: حتی اعزام به خارج و انجام عمل جراحی بی‌فایده است.

از نزد پزشک بیرون آمدم تندی پشت در اتاق منتظر من بود. تا او را دیدم خندیدم و گفتم: محمداً قاً بحمدالله خبرهای خیلی خوبی دارم. دکتر گفت: شما به‌زودی خوب می‌شوید بیماری شما اصلاً مسئله حادی نیست. لیخندی از عمق جان زد و به من گفت: آقای معصوم از شما تشکر می‌کنم که به من دلداری می‌دهی ولی من خودم می‌دانم که عمرم رو به پایان است و از طرفی برای مرگ و شهادت لحظه‌شماری می‌کنم و با شادابی کامل به استقبال آن می‌روم.

دیگر جز قطرات اشک چیزی در چننه نداشتم که نثار او کنم. با بغضی در گلو از او جدا شدم. طبق معمول یک‌سال هم‌جواری با او، همیشه با هم نجوا می‌کردیم. از زندگی‌اش، مرارت‌ها و شیرینی‌هایش برایم می‌گفت. اشعار زیادی حفظ بود. یک شب مشاعره ما تا نیمه‌ها

در طول ده سال اسارت، حدود ۵۷۰ آزاده در زندان یعنی‌ها غریبانه به شهادت رسیدند؛ بعضی‌ها زیر شکنجه و به‌طور مستقیم فیض شهادت گرفتند و تعداد قابل توجهی در اثر بیماری‌های کوچک و بزرگ، اما در نتیجه مستقیم یک بی‌توجهی و عدم درمان. شهید کرمعلی، جوانی آذربایجانی بود که فقط با یک سینوزیت ساده و به دلیل بی‌توجهی عراقی‌ها به‌بیماریش حاد شد و دیگر شب و روز نداشت. از شدت درد به خود می‌پیچید و بعد از یک دوره بیماری زجرآور و تلخ در نهایت مظلومیت به شهادت رسید، در حالی که دخترک چهارساله‌اش چشم انتظار او بود. مرگ او اردوگاه را در چنان ماثمی فرو برد که هرگز قادر به توصیف آن نیستیم. از این



مثل شب عاشورا

محسن صیفی‌کار

بنای آخرت

انقلاب نشده بود؛ او بنا بود و من شاگردش. تا صدای اذان بلند می‌شد، دست می‌کشید. می‌گفت: «ولش کن کار روا! الان وقت نمازه».

گاهی هم بهش اقتدا می‌کردیم. می‌گفت: «ما باید اول، فکر بنایی برای خانه آخرت باشیم».

مثل شب عاشورا

گفت: «برادران عزیز! شما از مشکلات، کم و بیش باخبرید. نیروهای جایگزین هنوز نرسیده‌اند. حالا هم هرکس می‌خواهد برود آزاد است و هرکس هم می‌خواهد بماند». بعدش مثل این که بغض گلویش را بخورد، گفت:

«نیمه شب دفتر را بیرون می‌ذاریم. هرکس که مایل است بمونه، اسمش رو توی دفتر بنویسه و امضا کنه. بقیه هم قدمشون روی چشم من».

دفتر پرشده بود از اسم و امضا، همه ماندیم تا نیروهای جدید رسیدند.

وظیفه

محمدآقا فرمانده گردان بود، علی، آربی‌چی‌زن، من بی‌سیم‌چی و اون یکی برادرمون هم در لشکر امام علی علیه السلام فرمانده گردان بود.

گفتم: «حاجی! آخه این درسته ما چهارتا برادر با هم توی عملیات باشیم؟ آخه اگر خدای نکرده همه‌مون ...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «داداشم! این تکلیف، روی دوش همه ماست. من نمی‌تونم تبعیض قائل بشم و به برادرم بگم تو برو؛ ولی بقیه بیان عملیات. تازه، من روی تک تک نیروهام حساب کرده‌ام. آگه ما سه برادر با هم شهید بشیم، تنها به وظیفه خودمون عمل کرده‌ایم؛ کاری نکرده‌ایم که!»

شب طول کشید. من ۹۵ درصد اشعاری را که ارائه می‌کردم فی‌المجلس می‌گفتم ولی او متوجه نمی‌شد. او گفت: تا به حال کسی را ندیدم این‌قدر جلوی من مقاومت کند. سرانجام به تساوی رضایت دادیم. بعدها به او گفتم که اشعار را خودم می‌ساختم و کلی خندیدیم.

بالاخره شب موعود فرا رسید و شعله وجود محمدتندی عزیز آن پیرمرد ۵۷ ساله ناگهان به خاموشی گرایید. با فریاد بچه‌ها دویدم بالای سر او. در آن لحظات آخر در چهره او چنان بهجت و سروری می‌دیدم که قابل توصیف نیست. دویدم پشت پنجره بی‌اختیار فریاد می‌کشیدم: حرس! حرس! حرس! مات! مات! نگهبان نگهبان مُرد مُرد. یکی از بچه‌های بهداری دست روی شانه‌ام زد و گفت: خودت را خسته نکن همه چیز تمام شد. باز دویدم بالای سرش، آری او برای همیشه آرام گرفته بود. چهره او پر از نور و شادی بود. حال عجیبی داشتم به شدت بی‌قرار بودم لحظاتی بعد عراقی‌ها آمدند و او را در پتویی گذاشتند که ببرند. شروع کردم به التماس؛ که بگذارید ما او را تا دم اردوگاه تشییع کنیم. هرچه اصرار کردم فایده نداشت. عراقی‌ها می‌گفتند: خروج اسیر در شب ممنوع است. بالاخره چهار گوشه پتو را گرفتند و در حالی که بدن مطهر او به زمین کشیده می‌شد در غریبه‌ترین شکل ممکن او را تا در اردوگاه بردند. از پشت پنجره تا جایی که امکان داشت با چشم‌هایی خونبار بدن مظلومش را تشییع کردم. می‌خواستم به آن‌ها التماس کنم که حرمت این بدن را نگه دارید غریب هست اما بی‌کس و کار نیست. حداقل دخترکی پنج‌ساله چشم انتظار اوست.

و این‌گونه بود که آن بدن نحیف و رنجور به مولایش موسی‌بن‌جعفر علیه السلام اقتدا کرد و در حالی که چهار سرباز بدن او را می‌کشیدند به سوی منازل آخرت پرواز کرد، اما آن‌جا به یقین اهل آسمان به استقبالش می‌آمدند و او را به گرمی در آغوش می‌گرفتند.

آری مردان خدا این‌گونه از روز اول جنگ شرافت و مردانگی از جنس عاشوراییان را از خود بروز دادند و در میدان فقر و تنگدستی صبوری پیشه کردند و با بدنی بیمار و قلبی به ظاهر ناتوان، در بحبوحه جنگ و دفاع مقدس بالاترین هیجانات آسمانی را اندوختند. آنان آن‌قدر لایق بودند که خداوند مرگ ایشان را در غربت‌کده اسارت در خیال انگیزترین رنگین‌کمان عرشی و در شرافت نظارت بر وجه‌الله‌اکبر رقم زد.

بعد از شهادت محمد تندی تا دو ماه حال عادی نداشتیم و تا به امروز یاد او را به هر بهانه‌ای گرامی می‌دارم. روحش شاد و راهش پر رهرو باد.

پی‌نوشت

• روند پایان جنگ، مرکز تحقیقات استراتژیک جنگ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.

زیارت ناحیه مقدسه

آمد؛ خوشحال و خندان.

پرسیدم: «چیه؟ شاد و شگولی! خبری شده؟» گفت: «شکر خدا، بالاخره زیارت ناحیه مقدسه رو پیدا کردم!»

گفتم: «این مگه چه دعائیه؟»

برایم توضیح داد. تا اون موقع حتی من اسمش رو هم نشنیده بودم.

مدتی بود فکرم را مشغول کرده بود. کلی کتاب‌های روایی و دعایی را زیر و رو کرد تا پیدایش کرد.

کنکور

شب عملیات والفجر بود. هرکس مشغول کاری بود.

ناصر ضیعی آمد پیشم. کاغذ و خودکاری دستش بود. شروع کرد سین جیم کردن: «اسمت چیه؟! تاریخ تولدت...»

گفتم: «بابا مگه شب اول قبره؟ این سؤال‌ها چیه؟»

گفت: «می‌خوام اسمت و ثبت‌نام کنم تو کنکورا!»

گفتم: «ای بابا! تو هم وقت گیر آوردی؟ تو این هیر و ویر...»

دو روز بعد از شهادتش، خبر آوردند که در کنکور قبول شدی؛ دانشگاه شیراز ...

او قبول شد یا من؟! قضاوت با شما ...

کتاب‌هایش همه جلد شده و تمیز بود. حتی یک ورق دفترش هم تا نخورده بود.

بهش گفتم: «احمد! هرکس ببینه، فکر می‌کنه این‌ها رو تازه خریدی یا این‌که میونه‌ای با کتاب و دفتر نداری».

گفت: «کتاب، عزیز و محترمه. باید آروم ورق بزنی و به سرو وضعش برسی...»